



خانواده رجبی از هزینه‌های سنگین
درمان بیمار سرطانی‌شان می‌گویند

شیمی درمانی ماهی دو مرتبه



مریم محبی - مثل بختک می‌افتد به جان زندگی آدم‌ها. پیر و جوان و کوچک و بزرگ هم سرش نمی‌شود. شده است معضل حال حاضر دنیا. دارد قلدر مایانه جولان می‌دهد و عجیب خودش را در این زمانه به رخ این‌آن می‌کشد. سرطان با هر شکل و شمایل که باشد، حتی زمزمه کردن واژه‌اش زیر لب یا به گوش شنیدنش هم هراس‌انگیز است، چه برسد به سروکله زدن یا آن. چه برسد به اینکه در بطن زندگی آدم نفوذ کند و ذره ذره شیریه جسم و جان را فرو بکشد؛ آن‌هم در شرایطی که خودش یک درد است و غصه برآمدن از پس هزینه‌های دوا و درمانش، دردی دیگر.



و چشم‌هایش را مشوش کرده است. هرازگاهی بغض می‌کند و نمی‌تواند صحبت کند اما به هر ضرب و زوری که شده است، می‌گوید: «قبل از ماه رمضان بود. بدنش حساسی به خارش افتاده بود. روی پوستش دانه‌های قرمزی ایجاد شد مثل آبله مرغان؛ مخصوصاً کمر به پایینش را خیلی درگیر کرد. زخم‌هایش خونریزی هم داشت. مانعی دانستیم که این علامتی از سرطان بدخیم خون است. به هر پزشکی مراجعه می‌کردیم، نمی‌توانست بیماری او را تشخیص بدهد تا اینکه بین این همه این در و آن در زدن و از این دکتر به آن دکتر رفتن، بالاخره دکتر مُدّهب‌نامی پیدا شد و گفت که احمدعلی مبتلا به سرطان خون است.»

و بعد از این ماجراها، طبق تشخیص پزشک، علاوه بر دارو درمان‌های دیگر، او برای کنترل بیماری‌اش در بیمارستان امام‌رضاع (ع) شیمی درمانی می‌شود؛ ماهی دو مرتبه و در مجموع ۱۲ جلسه.

یا قرض می‌کنم یا بیمه پول را می‌دهد

بار این زندگی حالا افتاده است روی شانه‌های مریم. سایر فرزندان‌شان ازدواج کرده‌اند و الان فقط دختر کوچکش با آن‌ها زندگی می‌کند که کلاس نهم است. یک چرخ خیاطی گوشه اتاقشان جا خوش کرده که قرار است کمک خرج آن‌ها باشد اما این را که آیا با این همه هزینه می‌شود یا نه، فقط خدا می‌داند. می‌گوید: «چرخ خیاطی را صاحب کارم برایم آورده است تا شاید بشود یک پول بخور و نمیر از آن درآورد، اما کور کار؟ یک روز هست و یک روز نیست. تازه اصلاً کار باشد، با این گرفتاری و مریض‌داری مگر وقت می‌شود که درست و حسابی کار کرد؟ خود من هم در شرایطی نیستم که بتوانم بی‌وقفه کار کنم. خودم روماتیسم دارم.»

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و صحبت‌های ملال‌انگیزش را این‌گونه ادامه می‌دهد: «هزینه‌های درمانش برای من خیلی سنگین است. کلی تلاش کردم و موفق شدم خودم را بیمه روستایی کنم. حالا یا پول درمانش را بیمه می‌دهد یا مجبورم هر موقع کم‌وکسری‌ای پیش آمد، از این طرف و آن طرف قرض کنم. برای خرج خانه و زندگی که خدا بزرگ است اما پول دوا و درمان او را نمی‌توانم جور کنم، حتی رفت‌وآمد با آژانس هم برایم گران تمام می‌شود.»

حالا دوباره یادش از وقتی می‌آید که شوهرش درگیر سرطان نبود. می‌گوید: «شوهرم که کار می‌کرد، وضعمان خوب بود. همین نه‌ماه لعنتی او را به این روز انداخته است؛ نه‌ماه‌ای که حتی درست و حسابی نخوابیده است بس که اذیت می‌شود.»

سرطان بدخیم خون

اینجا مهدی آباد است. مهدی آباد ۶۰ تنه کوچه باریک و سنگلاخ‌ش یک چهار دیواری کوچک قرار دارد که محل زندگی خانواده رجبی است. در خانه که باز می‌شود، موج غم است که با تمام شدت به صورت آدم بر خورد می‌کند. برداشت دیگری نمی‌شود کرد. اینجا واقعا غم‌انگیز است. احمدعلی رجبی تا همین چند ماه پیش سر حال و قیام کار می‌کرده است. راننده کامیون بوده و نان‌آور خانه و خانواده‌اش. در حال حاضر اما باید فقط در بسترش بخوابد و با سرطان دست‌به‌پنجه باشد تا هر ماه دو مرتبه زیر بغلش را بگیرند و ببرند برای شیمی درمانی و باقی مراحل معالجه. حالا، آرام اما نزار و ضعیف در رختخوابی که در گوشه همین اتاق کوچک برایش پهن شده، به خواب رفته است، طوری که متوجه رفت‌وآمدها و بروبیاهای دوروبرش نمی‌شود. او به سرطان مبتلاست؛ سرطان خون، سرطان بدخیم خون.

سرطان داردامانی داند

بله، نمی‌داند؛ یعنی به او نگفته‌اند. نه خانواده‌اش گفته‌اند و نه پزشک‌ها. مریم حسن‌زاده، همسر اوست که می‌گوید: «به او فقط در همین حد گفته شده است که بیماری سختی دارد و شیمی درمانی برای بهبود بیماری‌اش لازم است؛ هر چند با این حالی که دارد، عجیب است که خودش تا به حال متوجه نشده باشد. هرازگاهی حرف‌هایی می‌زند، اما در هر صورت به همه سپرده ایم که به هیچ وجه مستقیم و غیرمستقیم به او نگویند که سرطان دارد. اگر بشنود، روحیه‌اش را از الان هم بیشتر می‌بازد.»

او ۵۵ سال دارد. سرطان اما با او کاری کرده است که سنش خیلی بیشتر از این عدد نشان می‌دهد. خانواده رجبی نه ماهی می‌شود که متوجه شده‌اند او به این بیماری مبتلاست. نه ماهی که البته دوماهش را همگی در بی‌خبری سر کرده بودند.

اوایل، پزشکان نمی‌توانستند بیماری او را تشخیص بدهند

حرف زدن با مریم از بیماری همسرش راحت نیست. روح و روانش متلاطم است. یک چیزی راه گلویش را بسته